

## آل<sup>(۱)</sup>

### محمد بهمن بیگی

خانواده صفدر در پریشانی و اضطراب عجیبی به سر می برد. از همه اعضای خانواده پریشان تر زلیخا همسر صفدر بود. او در انتظار نوزاد بود. در دامن کوهی پرت، در کنار جنگلی انبوه، دور از ماشین و راه ماشین، دور از طیب و دارو در انتظار نوزاد بود. در ماه نهم بارداری بود. بی حال و سنگین به سختی نفس می کشید. قلبش به تندی می طپید. شکمش خیلی بالا آمده بود. چشم و گوشش به زحمت می دید و می شنید.

همه در بیم و هراس بودند. زلیخا از همه بیشتر!

زلیخا از درد زایمان نمی ترسید. از اجنه و اشباح نمی ترسید. از «آل» که با جگر زن زائو تغذیه می کرد نمی ترسید. از پنجه خونین مرگ و چنگال بی رحم اجل نمی ترسید. ترس بزرگتری داشت. ترسی سهمگین تر و کشنده تر از همه ترسها!

می ترسید که باز به جای پسر دختر بیاورد و بار دیگر نزد سر و همسر ننگین و شرمنده شود. پس از چهار سال ازدواج و هفت دختر پی در پی اکنون

---

۱. آئینده، سال ۱۳، شماره ۱-۳، فروردین، خرداد ۱۳۶۶، صص ۸۷-۸۳.

نوبت فرزند هشتم رسیده بود.

نام نخستین دخترش گلنار بود. فقط این نام را خود برگزیده بود. اسامی دختران دیگر همه اضطراری و اجباری و همه به امید جلوگیری از تولد مولود دختر انتخاب شده بود: دختر بس، گل بس، ماه بس، قز بس، کفایت و کافی! خانواده صفدر و زلیخا عضو یک تیره کوچک کوهنشین جنگلی از ایل بزرگ ممسنی بود. ایل پسر می خواست. در ایل تنها پسر بود که می توانست اجاق خانه را روشن کند. اجاق پدران دختردار را کور و خاموش می پنداشتند و به حال زار مادران دخترزا غم و غصه می خوردند.

ایل با آن همه مادر رشید، دختر را حقیر می شمرد. ایل با آن همه زن سرفراز، چنان زنانی که هنگام شکست مردان خود، از بیم اسارت به دست دشمنان، گیسو به هم می یافتند و از قلعه‌های مرتفع خود را به زمین می انداختند. دختر را، خواهر را، زن را، و مادر را کوچک و ناچیز می انگاشت. به دختر ارث نمی داد. جهیزیه و مهریه نمی داد. او را بر سر سفره مرد نمی نشاند. دختر را به مدرسه‌ها که تازه باز شده بودند نمی فرستاد. خواهر را با برادر برابر نمی دانست. بابت بهای دختر شیربها می گرفت. او را گویی می فروخت و گاه آن چنان گران می فروخت که دختر و همسرش را به خاک سیاه می نشاند.

در این اجتماع کوچک لر زبان کوهستانی از اطلاق کلمه بیچه به دختر خودداری می شد. فقط پسرها بیچه‌های خانواده بودند. بارها مهمانان و رهگذران از صفدر شمار فرزندان را پرسیده بودند و او شرمنده و سر به زیر پاسخ داده بود: «بیچه ندارم. چند کنیز دارم».

زلیخا بارها این عبارات تلخ را از زبان شوهرش شنیده و خون دل خورده

بود.

زلیخا با همه این غمها و غصه‌های جانکاه هنوز زن زیبایی بود. سالهای عمرش از سی نگذشته بود. خرمن گیسوانش هنوز شانه می شکست. دو چشم درشت و فتانش هنوز ضامن عشق و وفای شوهرش بود. پوست بدنش را که به سفیدی برف بود، خونی سرخ‌تر از آتش بلوط سیراب می کرد. رنگ رخسارش

ترکیبی از برف و خون بود. زلیخا از زیباترین زنان قبیله بود.

همسرش مرد زنده‌ای بود. او با تبر تیز و بازوان توانایش درختان تنومند گوشه‌ای از جنگل را به زمین افکنده کشتزار کوچکی فراهم ساخته بود. چند چهار پایه ریز و درشت داشت و با کمک زلیخا و دخترها کشت و برداشت مختصری می‌کرد و چرخ زندگی را می‌چرخاند.

دختران زلیخا مانند خودش زیبا بودند. شیر بهای هنگفت در انتظارشان بود. چشم‌انداز آینده روشن به نظر می‌رسید. ولی این دلخوشی‌ها در برابر آن درد بزرگ مثل کاهی بود در مقابل کوه. زلیخا گرفتار درد و داغ بی‌پسری بود. خجل و سر در گریبان بود. در میان زنها و مادرها انگشت‌نما بود. چهارده سال از ازدواجش می‌گذشت و در کنار هفت دختر قد و نیم قد یک پسر نداشت. درختی بود بی‌ثمر و چشمه‌ای بود خشک و بی‌اب! غمش توان فرسا، روزش بی‌خورشید و شبش بی‌ماه و ستاره بود.

زلیخا بی‌آنکه گناهی کرده باشد گناهکار بود. بی‌آنکه محاکمه‌ای صورت گیرد محکوم بود. صفت شریک جرمش بود. ولی او پدر بود. مرد بود. گناهش بخشودنی بود. دوش ناتوان زلیخا برای بارگناه مناسب‌تر و سزاوارتر بود. او زن بود. مادر بود. گناهش غیر قابل بخشایش بود. طعنه‌ها و طنزها، ملامت‌ها و شماتت‌ها همه رو به سوی او داشتند. زلیخا دندان روی جگر می‌گذاشت و این شکنجه‌های عظیم را به دشواری تحمل می‌کرد. تمام ارکان وجودش زیر این بار گران به لرزه افتاده بود. چاره‌کارش فقط پسر بود. سند براتش فقط پسر بود. دردش را جز پسر درمان دیگری نبود.

مادران دیگر، همسایگان و خویشاوندان همه پسر داشتند. همه چتر حمایت پسر بر سر داشتند. زلیخا تماشاگر پسران دیگران بود، دست به تفنگ می‌بردند، به شکار می‌رفتند، کشتی می‌گرفتند، فلاخن می‌انداختند. به مدرسه عشایری می‌رفتند، شعر می‌خواندند. نمایش می‌دادند و در بازی‌های دسته‌جمعی شرکت می‌کردند.

زلیخا با اندوه و حسرت تماشاگر بی‌قرار این صحنه‌های دل‌ویز و

آرزوانگیز می‌شد. جنب و جوش جنین را احساس می‌کرد. صدای پای طفل را می‌شنید. دست به شکم می‌برد و در آرزوی پسر آه می‌کشید. پسری که در بازی‌ها، خودنمایی‌ها و زورآزمایی‌ها شرکت کند. آرزو می‌کرد که به جای کنیز و زرخرید کودکی به دنیا بیاورد. کودکی نرینه و نیرومند تا مایه فخر و مباهاتش شود. کودکی که کانون سرد خانواده را گرم و فروزان سازد. به مدرسه برود، درس بخواند، جوان و پهلوان شود و پشتیبان او و دخترانش گردد.

زلیخا برای رسیدن به این آرزو راههای دراز پیموده بود. دعا گرفته بود. به پیر و پیغمبر پناه برده بود. به خانه سادات رفته بود. اجاق بوسیده بود. بره و کهره نذر کرده بود. به سراغ شیخ و درویش و چاوش رفته بود. برای زیارت امامزاده‌های گرمسیری، سردسیری، شهری، کوهی، فقیر و غنی و دشتهای و کوهها را زیر پا گذاشته بود. به قدمگاهها قدم نهاده بود. به درخت‌های نظر کرده دخیل بسته بود. چارقش را از سر گرفته به ضریح‌ها آویخته بود.

دختران زلیخا هم شریک مادرشان بودند. آنان نیز با امید و اضطراب در انتظار نوزاد بودند. در آروزی برادر لحظه شماری می‌کردند. برادر می‌خواستند تا گهواره‌اش را بجنابانند، تا برای لالایی بگویند، تا دورش بگردند، تا کاکل مویش را ببینند، تا کف پایش را ببوسند، تا مונجوق مولافلی و مهره سلیمان برکلاه و پیرانش بدوزند!!



دردها از روشنایی‌ها می‌گریزند. دردها با شبهای تاریک انس و الفتی دیرینه دارند، دردهای زلیخا در شبی تاریک آغاز گشت. خبر زایمان در ایل پیچید. زنها دور زائو جمع شدند. یکی از پیرترین آنان که قابله قبيله بود دیرتر از دیگران رسید با وسایل کارش و خورجین دواهایش: زنجبیل، دارچین، فلفل، اسپند، میخک، هل، آویشن، نعنا، قراقروت، نبات، زاج، باروت، نیل، زهره کلاغ، زهره روباه، پنجه پلنگ، دهان گرگ، چنگال عقاب و موی یال و دم اسب...

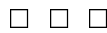
زلیخا بی حال و بی رمق پیچیده در چادر شبی چهارخانه، بر بسترش افتاده

بود. بسترش ترکیبی از یک بالش سفت، یک نمد ضخیم، یک جاجیم راه‌راه و یک پتوی کهنه سربازی در کنار اجاق پهن بود. اجاق روشن بود. شعله آتش و رفت و آمد زنها سایه روشن متحرکی در چار سوی چادر به وجود آورده بود. گویی اشباح در جنب و جوش بودند. دود هیزم و اسپند فضا را مبهم و غبارآلود و تیره کرده بود. همه از روبه‌رو شدن با واقعه‌ای که داشت اتفاق می‌افتاد در بیم و هراس بودند. کمتر در غم سلامت مادر و بیشتر در اندیشه تولد پسر بودند.

ابروهای در هم کشیده و چشمهای هراسان و بی نگاه زلیخا نشان می‌داد که از فاجعه وحشت دارد و از احتمال تولد دختر پریشان است.

نگرانی و تشویش محیط خانه و خانواده را فرا گرفته بود. زلیخا ضعیف و ناتوان شده بود. با صدایی دردآلود ناله می‌کرد. لب‌هایش را بر هم می‌فشرد. پیرزن گریبان او را گشود. چفت‌های پیراهنش را باز کرد. چارقش را از سر گرفت ولی مثل اینکه هوای کافی به ریه‌هایش نمی‌رسید. داشت خفه می‌شد. تقلا می‌کرد. دست و پا می‌زد. چاره‌ها و داروهای پیرزن اثر نمی‌کرد. حال زلیخا دم به دم سخت‌تر می‌شد. زایمان سهل و ساده نبود. مثل زایمان‌های قبلی نبود. همه دختران زلیخا را همین پیرزن گرفته بود. این بار گرهی در کار بود. کار زلیخا به بیهوشی کشید. دندان‌هایش کلید شد. نه فقط دوا بلکه یک قطره آب هم از گلویش فرو نمی‌رفت. نفس‌های زلیخا با نفس اجل در هم آمیخته بود. مرگ در دو قدمی او ایستاده بود. در کشاکش نبردی تن به تن بود.

زلیخا با دشمنی نامریی گلاویز بود، پیرزن خطر را دریافت و با صدایی که در گلویش شکست گفت: آل!



ایل در چنگ طبیعت و ماورای طبیعت گرفتار بود. گرفتار شیاطین و اجنه بود. در میان اجنه کینه‌توزتر از همه «آل» بود. آل پیوسته در هوای ایل می‌چرخید. با ایل بی‌یلاق و قشلاق می‌کرد. در کمین زائوهای ایل بود. مردم ایل با این دشمن خونین آشنایی دیرین داشتند. بسیاری از خانه‌ها را بی سر و سامان

ساخته بود. بسیاری از مادران را به خاک سیاه سپرده، کودکانشان را آواره و دربه‌در کرده بود.

آل در زمین و آسمان از هیچ چیز جز اسب، جز آهن و جز رنگ سیاه ترس و واهمه نداشت. اگر اسب، آهن و رنگ سیاه نبود شاید در ایل یک مادر هم زنده نمی‌ماند.

مبارزه آغاز شد. شمشیر زنگ‌زده‌ای را که نوک برگشته داشت بر بالین زلیخا نهادند. مچ دست، قوزک پا و بازوانش را با بند سیاه، بافته از یال اسب بستند. از زنجیری چند حلقه گسستند و بر کف دستش گذاشتند. بر پسترش پارچه سیاهی کشیدند. بدن نیمه جانش را به زحمت بلند کردند و چند بار از روی دیگ دود زده سیاهی گذراندند. با باروت، نیل و زغال بر اعضای پیکرش خطوط سیاه کشیدند. یک لنگه ملکی را به زغال آلوده از طناب چادر آویختند. اسب پر سر و صدای کدخدای قبیله را با میخ محکمی در چند قدمی زلیخا بر در چادر بستند. توبره جو و کاهش را در فاصله‌ای دور از دست و دهان اسب نهادند تا شیهه بکشد. شیهه‌های اسب پرده‌های گوش را می‌درید. زین و برگ و دهنه و لگام اسب را دور و بر زلیخا چیدند. دهها جوال دوز بر سقف و اضلاع چادر و جوال دوز دیگری بر زلف زلیخا فرو کردند. پیرامون زلیخا را پر از اسباب و آلات آهنین کردند. میدان جنگ بود. زلیخا را در سنگری از آهن محصور ساختند.

میر شکار ترک زبان طایفه مجاور را به کمک طلبیدند. میرشکار از مردان نادر و کمیاب عشایر بود که روزی بر دسته‌ای از اجنه پیروز شده و گیسوی طلایی یکی از آنها را بریده بود. میرشکار با جنجال و هیاهو رسید و قشقرقی بپا کرد. در اطراف چادر زانو چندنمی دور اسب تاخت و تیر به هوا انداخت و فریاد برآورد: «قچ قره قچ. - برو این سیاه برو». لکن همه این تلاشها و تقلاها سودی نبخشید و دشمن به زانو در نیامد.

زلیخا در کشاکش جنگی خونین بود. بیهوش و بی‌حال افتاده بود. رنگ بر صورتش نمانده بود. گویی خون به سر و رویش نمی‌رسید. همه بیمناک بودند. شب پایان نداشت. هر لحظه مثل یک سال می‌گذشت. و دقیقه‌ها سر جای خود

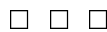
مانده بودند. سپری نمی شدند.

همه چشم به دهان پیرزن دوخته بودند و او آشفته تر از همه دستور بی رحمانه تازه ای صادر کرد:

ضربات سیلی بر گونه های زلیخا فرود آمد. چهره بی رنگش را خونین کردند. گیسوانش را با قهر و غضب به هر سو کشیدند. نیروی زنان کم بود. مردی نیرومندی به صحنه رسید و سر و صورت زلیخا را زیر ضربات سیلی های وحشتناک خود گرفت.

اضطراب فضا را گرفته بود. یک ذره شادی و امید در هوای دودآلود و تیره چادر نمانده بود. شیهه اسب. تیر تفنگ، فریاد میرشکار، صدای سیلی ها، ضجه زنان و ناله دختران در هم آمیخته بود.

صفدر خسته و فرسوده با چند تن از کسان خود در چادر همسایه کوچکترین صداها و حرکات را می پایید. ناشکیبا و بی حوصله بود. آرام و قرار نداشت. چند سنگ را که در کنارش بود جابه جا می کرد. با ریگها و سنگریزه ها فال می گرفت. در تب و تاب بود. یک تکه هیزم را توی اجاق زیر و رو می کرد. سیگارهایش تمام شده بود. ته سیگارها را می کشید. گاه بلند می شد و اسبی را که به حمایت زنش شیهه می کشید می بوسید. گاه به میرشکار که فشنگهایش را مفت و مجانی به هوا می انداخت قربان صدقه می رفت و گاه دخترانش را که صدای ضربات سیلی ها را بر گونه های مادرشان می شنیدند و از بهت و حیرت می لرزیدند دلداری می داد.



ضربات سیلی ها بی اثر نماند. زلیخا اندکی به هوش آمد. دهانش را باز کرد ولی قدرت تکلم نداشت. خواست چیزی بگوید، صدایش به گوش نمی رسید. بین مرگ و زندگی آویزان بود. عمرش به مویی بسته بود. خیس عرق شد. چشم ها را گشود ولی مثل اینکه جایی و کسی را نمی دید. ناگهان تکانی خورد. در نگاهش برقی درخشید. چند تشنج پشت سر هم سراسر پیکرش را به لرزه

درآورد.

پیرزن که لحظه‌ای از کنار زلیخا دور نی شد دست به کار بود و با دستهای خون‌آلود و چروکیده بدن کوچک طفل را از پیکر مادر جدا کرد. بیچه را سر دست گرفت و فریاد کشید: «پسرا!»

فریادهای بعدی فریاد خود پسر بود. چند تن از زنها هلهله کردند. کل زدند. صفدر خود را فریادکشان به صحنه رساند ولی مجالی برای شادمانی نیافت. زلیخا طاقت خبری به این بزرگی را نداشت. او به غم خود خو گرفته بود. طاقت این همه شادی را نداشت. این همه شادی برای تن ناتوانش سنگین و کمرشکن بود. چشم فرو بست و دیگر باز نکرد. کودک در پی پستان بود. چنگ انداخت و دهان گشود ولی از شیر و بوی شیر خبری نبود. آن چشمه شیرین و حیات‌بخش خشک و خاموش شده بود.

زلیخا آسوده شد. از چنگ بیداری‌های پر دلهره، از چنگ خواب‌های بی سر و ته، از چنگ اژدهاهایی که می‌بلعیدند، گرگ‌هایی که می‌دریدند، سیل‌هایی که ویران می‌کردند آسوده شد.

اندوهی ژرف و سیاه همه را گرفت. در میان این دریای موج ژرف و سیاه تنها یک نقطه می‌درخشید: پسر.

از آن پس صفدر همسر نداشت ولی پسر داشت.

دخترانش مادر نداشتند ولی برادر داشتند.